

داستان	
خواب شیرین	
۳۸۴	به نمایشگر نگاه کرد. چند نقطه نورانی دیده می شد. دکمه را فشار داد. دوربین بمب افکن ، بچه هایی را که زیر آوار مانده بودند نشان نمی داد.
۳۱۱	در مسیر نجف ب کربلا دیدمش از بغداد اومده بود من از ایران ، همراه بازنش بود اینبارنه من اسیر بودم نه اون سرباز اردوگاه، پرسید چطور شناختیم من اگه چشم هم داشتم باز نمی شناختمت گفتم روویلچرک باشی آدمآ رو بهتر میبینی
۳۱۸	از سرما پریدم تو سنگرش یه شاخه خشکیده نخل رو با پوکه ها و تسبیح بچه ها تزیین کرده بود گفتم این چیه دیگه؟ گفت درخت کریسمسمه، قشنگه ؟ حالا هر سال ب یاد آندره درخت نخل حیاط رو تزیین میکنم
۱۳۶	در پاسی از شب هنگام خواندن نامه های مردم اولین نامه را که گشود بی اختیار اشک از چشمانش جاری شد. داخل نامه نوشته شده بود، امام عزیز من فرزندی ندارم و تمام دارایی هایم این چک است که به فرزند نام در جبهه اهدا می کنم. امضا : یک هموطن مسیحی.
جلو گلوله ها.	
۱۸۲	فرمانده گفت: پدر! شما نمی توانید با این سن وسالت در عملیات شرکت کنید. پیر مرد اشک هایش جاری شد و گفت: درست است که پیر شده ام اما می توانم جلو گلوله های دشمن را بگیرم تا په رزمندگان نخورد
آدم های سیاستمدار	
۱۸۳	پسر رو کرد به پدر و گفت: تو جنگ در کدام جبهه حضور داشته ای؟ پدر گفت: می تونی عکس هایم را ببینی. پسر گفت: این ها که همش تو آشپزخونه گرفته ای؟ پدر لبخندی زد و گفت: پسر! آدم های سیاستمدار که جلو گلوله نمی روند
نقاشی:	
۱۱۹	مرد خوابیده بود. پسر نشست و نقاشی اش را کشید. فردا بچه های همکلاسی اش از او پرسیدند : چرا برای مرد نقاشی ات یک پا کشیده ای؟ پسر با لحن کودکانه اش گفت : آخه بابا پاشو شسته بود ، گذاشته بود تو بالکن خشک بشه
دل تنگی دختر	
۲۶۹	کاش اشکهایم به جای عکس روی شانه ات می ریخت.
زواقیت:	
۲۴۵	فیلم سینمایی شروع شد با یک تیر سرباز ایرانی ده سرباز عراقی به زمین افتادند اما هزاران گلوله دشمن به سرباز ایرانی کار ساز نبود حاجی با تاسف تلویزیون را خاموش کرد به ویلچرش تکانی داد به عقب برگشت به تصویر قتلگاه همزمان شهیدش بر روی دیوار خیره شد سپس های های گریست
باران:	
۱۰۱	روزی که قصد رفتن کرد میخواست باران بیاید. هوا ابری بود و باران در راه . گفتم: به خاطر باران صبر کن. گفت: میروم به خاطر باران. چتر سیاه را از زیر چادر سفید بیرون آوردم و رو برویش نگه داشتم. گفت: نه، زیر باران کسی اشک هایم را نمی بیند، مراقب باران باش...و رفت. صدای تپش قلب باران را در شکم حس میکردم...او برای همیشه رفت. امروز باران... بیست وهفت ساله شد. او رفت به خاطر باران... نه... به خاطر باران ها
۱۴۱	آخرین باری که می رفت به زهرا کوچولو اشاره کرد و به مادرش گفت: نگران نباش به عروسی می رسم. پانزده سال بعد، مراسم عروسی دو روز جلو افتاد. به خاطر تشییع شهدا
در مدرسه	
۱۴۴	-محدثه! تو که نمره هات خوبه. چرا کارنامه هاتو همش مادرت امضا می کنه؟ -آخه بابام...! -اشکال نداره، اگه بابات بی سواده، بده اثر انگشت بزنه حتما. - انگشت!! نه خانم معلم همون می دم امضا می کنه، بیارم. خانه - بابا جون، خودکارو شستم آوردم. رو این برگه تمرین کن. نه نشد، په بار دیگه خودکارو یاد دونات سفت بگیر بعد...
۱۴۵	پاشو مرد... پاهات پیشته!؟ یه کم عجله کن دیگه، الان مهمونا می رسن! - بله خانوم، پیشمه... اگه پسرت بزاره! این جور ابش که سوراخه...!
۱۳۵	خانم معلم پرسید: بچه ها دور و برتان، کسانی که کار خوب انجام داده اند، چه پاداشی گرفته اند؟ زهرا دستش را بالا برد و گفت: خانم، بابای ما به خاطر کار خوبی که انجام داده، خدا برایش یک صندلی فرستاده، تا همیشه روی آن بنشیند و پاهایش خسته نشود! کلاس غرق در سکوت بود...
۱۰۰	پدر هر بار که از من آدرس منزل را می پرسند با افتخار اسم تو را به زبان می آورم کوچو شهید...
۷۹	مرد چشمانش را چراغ راه کرد تا رزمندگان اسلام به سلامتی از معبر ایجاد شده در میدان مین عبور نمایند.
۸۲	سید پاهایش را در میدان مین کاشت، تا معبری برای عبور بچه های خط حمله بگشاید.
۸۶	ترکش ستون فقرات حاجی یواش یواش راه افتاد تا او را از راه رفتن بیندازد.
اتنهايي!	
۲۲	هزار و سیصد و پنجاه و هشت روز، پلاکش، تنها دیده بان بازی دراز بود

داستان	
آخرین خواسته سرباز عراقی لوله تفنگ را روی شقیقه خون آلودش گذاشت خندید و گفت: فلک زده آخرین خواسته ات را بگو؟ با لب های آغشته به اشک گفت: فرزندم. بچه پستانک به لب را در آغوش گرفت روی موهایش دست کشید ماشه چکانده شد دو روح در بغل هم به آسمان رفتند	۱۲۴
مادرم با کاسه پر از آب بدرقه ام کرد تا سالم برگردم. همینطور هم شد، من سالم برگشتم. اما مادرم...!!	۳۹۳
بازگشت پیشانی بندش را محکم بست و قمقمه اش را پر آب کرد. دست های پیر مادرش را بوسید و قول داد که برگردد. قولش قول بود ، برگشت... اما بعد از هشت سال...! درست مانند نوزادی که قنداقش کرده باشند...	۴۸
تصویر پدر دخترک میخواست پدرش را به تصویر بکشد. قلم را در دست گرفت و شروع کرد به کشیدن. همه منتظر بودند تا نقاشی او را ببینند... نقاشی که تمام شد دستهایش را گرفت بالا. اشک در چشمان همه حلقه زده بود. تصویر ، یک پارچه ی سفید بود که سر و ته آن یک گره خورده بود و رویش نوشته شده بود : بسم رب الشهداء	۵۰
خون بها از بچگی هر جا که میرفت ، به شوخی میگفت این کوچه به نام من است! کوچه را به نامش کرده بودند که پیکر بی جاننش آمد...	۵۳
در حسرت یک آغوش حاج آقا با صدای بلند گفت : پدر عروس تشریف بیارن. چشمهای دخترک خیس شد و آرام زیر لب گفت : پدر عروس رفته آزادی بیاره...	۵۴
شیرینی چادرش را مرتب کرد آرام گفت -پسرم دیگه باید برم داره تاریک میشه فدات شم شیرینی ها رو هم میزارم همینجا واست فردا برمیگردم قول میدم خداحافظ... بلند شد از کنار قیر دور میشود وشیرینی ها کنار اسم گمنام روی سنگ قیر جا میمانند.	۳۸۹
پای تابلوی سر کوچه پناه گرفت تا جماعت لات از کنارش گذشتند.سر بالا برد و با بغض زمزمه کرد:کاش فقط بودی بابا...	۳۰۵
کاش من هم پلاستیکی بودم.این جمله را هر روز به بغلیش میگفت، پای راست بابا...	۲۶۱
روزی که رفت یک جفت پوتین داشت. روزی که برگشت تنها یک لنگه برایش مانده بود.	۲۱
تیکت هوا به شدت سرد بود، برای شناسایی رفته بودم ،ناخودآگاه ارزو کردم کاش جای دیده بان عراقی بالای برجک بودم.اورکت امریکایی وپوتین انگلیسی به تن داشت.بعداز پیشروی نیروهادوباره اورادیدم،باهمان لباسها،اما اینبارتیکتتش باگلوله ی سرخ ایرانی بالاتررفته بود	۱۹۵
نمیدانم چرا با موجی شدن پدر،ماهواره ی طبقات دیگرهم دچاراختلال می شوند؟	۲۲۴
یکطرفه -این کیه؟ -قربان ، یک افسرعراقیه -چرا اسیرگرفتید؟ -قربان اسیرنگرفتیم. -پس اینچاچه کاری کند؟ -ازتوی باتلاق نجاتش دادیم -زود بفرستید برود الان میگویند ایرانیها نقض،آتش بس کردند. -چشم قربان لحظه ای بعد... -صدای،چه بود؟ -قربان او را زدند. -چی؟ -حتمابخاطر گل الود بودن لباسهایش نفهمیدندخودی است. -عجابه گمنام،آتش بس یک طرفه است.	۲۷۹
غریق امواج، پدرم را درخود فرو می برندوهیچ قطعنامه ای هم جلودارشان نیست	۳۵۳

داستان	
۳۹۵	مجنون دیوانه تر شد وقتی شهدا را از دلش بیرون می کشیدند
۵۰۷	تاب بازی/ آرزو بود/ برای دختری که پدرش/ دستهایش را در میدان مین جا گذاشته بود
۴۸۶	به آتش تنور خیره مانده بود سرو وضعی نامرتب داشت آب دهانش از گوشه لب روی لباسش می ریخت. اسکناس هزار تومانی در مشتش مچاله شده بود شاطر گفت: آهای عمو کجایی؟ چند تا نون میخوای جوابی نشنید. شاطر بلندتر گفت: هی یارو گیجی یا عاشقی؟ آتش شعل ه کشید. روی زمین افتاد. فریاد زد: یا حسین آتیش بازی شروع شد. بدنش به لرزه افتاد کف سفیدی از گوشه دهانش بیرون ریخت. پسرکی سر آسیمه وارد نانوائی شد پارچه ای لای دندان هایش گذاشت و محکم نگ هاش داشت بعد از چند دقیق ه پسرک زیر بغل مرد را گرفت و از نانوائی بیرون رفتند. شاطر گفت: مردم اعصاب ندارن، دیوانه رو چه ب
۲۹۲	دو روز بود چیزی نخورده بودم. فقط یک کمیوت همراهم بود. تنه اوسط بیابون، وقتی سرباز زخمی عراقی رو دیدم فهمیدم بیشتر از من به غذا احتیاج داره. بلاخره اونم مسلمون بود. مسلمونها هم که برادر همن. کمیوت رو خورد. حالش کمی بهتر شد. گفت زود از سمت شمال برو. به ربع دیگه تانک هامون میرسن...
۱۴	خنده: یادش رفت نباید جلوی پدرش لطیفه بگوید. خندیدن همان و سرفه های رگباری همان. راه نفس باز و بسته می شد و اشک، سرازیر. اشک پدر و اشک پسر
۱۶	هوو: مامان همیشه به بابا می گفت؛ آگه هوو سرم بیاری، به جای من خودت از پا در میای؛ همینطور هم شد. اینقدر پیشروی کرد تا به قلبش رسید.
۱۲۱	بی بهانه: بابا مدام شانه می اندازد و گردن می کشد. خجالت می کشد توی عروسی ها شرکت کند. سالهاست ترکش لعنتی قلقلکش می دهد و بی بهانه رقصش می گیرد.
۱۵۱	آرزوی دریننه: روزهای اول سربازی، اسیر شد. وقتی خبر آوردند که اسماعیل برگشته، نگاهی انداخت به مادرش. مادر از شرم سرش را پایین انداخت. حالا اسماعیل ۴۸ ساله بود و رعنا سی سال انتظارش را کشیده بود. خبرنگار روبروی اسماعیل ایستاد و پرسید: دوس دارم بدونم الان چه آرزویی داری؟ اسماعیل اشک توی چشمش جمع شد و نگاهی انداخت به جمعیت. رعنا را شناخت. زیر چشمش گود افتاده بود و گرد پیری توی چهره اش دیده می شد. آرام گفت: دیگه آرزویی ندارم...
۲۱۴	صدای ناجور: من از هواپیما بدم می آید. وقتی آنرا توی دستم می گیرم و دور تادور اتاق چرخ می زنم و بادهان صدایش را در می آورم، پدرم جیغ می کشد و خودش را می اندازد روی زمین و دست و پا می زند.
۲۴۶	لنگر: ننه سلیمه از دستش دلخور شده بود. جبهه که می رفت لنگر می انداخت. مرخصی که آمد، دست مادرش را بوسید و گفت: من بی تقصیرم ننه ... اونجا غذامون همش کنگره، آدمی هم که کنگر می خوره لنگر میندازه دیگه... پیرزن گوشه ی لبش رفت بالا و گل از گلش شکفت و گفت: ننه جون!... برات خورش کنگر بار گذاشتم؛
۲۶۰	دو زانو: پاهای حاجی که قطع شد، همه جلویش دو زانو می نشستند.
۴۷	ترکش مرد را برای همه نماد مردانگی کرد، جز برای زنش.
۱۶۸	مفقودالانر کلمه روی سنگ راهجی می کنم و از مامان می پرسم مفقودالانر یعنی چه؟ چند قطره اشک از صورت مامان می لغزید روی کلمه.
۱۷۱	سقف جای بابا، دراز می کشم و زل می زنم به سقف، یهو بغضم می ترکد و نجوا می کنم: چطور بیست و پنج سال گردن بآبادرد نگرفته؟!؛
۱۳۲	عطر نرگس بادستان نحیفش گرد روی شیشه اتوبوس را پاک کرده همه جا پرچم و چراغانی بود. از دور سیلی از مردم را دید که به سوی اتوبوس هجوم میاورند. کسی را آشناندیدنگران شد، آرام به همسفرانش نگاه کرد که همگی بستگانش را بغل میکردند. یهو بویی برایش آشنا آمد بوی عطر نرگس مادرش را شناخت گریست احمد آزاده ای بود که بعد از هشت سال اسارت و پایداری به آغوش وطن برگشت.
۱۳۳	بسجی فقط می دویدر زنده ای که چند روز پیش بعد از حمله عراقیها به گروه تفحصشان در تاریکی شب فرار کرده بود تانقشه عملیاتی واسامی همزمانش را که در پوتینش جاسازی کرده بود. دستشان نیافتد تشنگی امانش را بریده بود ولی نا امید نبود. به شطی رسید خواست کمی آب بنوشد کسی را پشت سرش احساس کرد. برگشت دید عمو خلیل همسنگری خودشان گفت نوش جان بسجی،
۶۹	بیشتر: گفتم مردان خدا ایستاده می میرند گفت بلکه بیشتر! گلوله که جلوی پایش خورد همچنان به سمت تانک می دوید، بی سر!
۳۴	اومده بود جبهه بدنش پراز خال کوبی بود!... دوستان هم رزمش گفتند: چرا بدنت خال کوبیه؟! اینجا جای تونیست! دلش شکست. اشک توچشاش جاری شد... برگشت شهرش. فرمانده از شناسایی برگشت. گفت: بچه ها احمد کو؟ گفتند برگشت... ناراحت شد... یکی از بچه ها را فرستاد دنبالش... با فرمانده رفت شناسایی. ساعات بدهردوبه شهادت رسیدند... بدن سوختشو که دیدم، متوجه شدم خدا خیلی دوستش داشته... راوی پدر شهید محسن حاج بابا
۱۱۳	ماسک، کپسول اکسیژن، تشک فنری... تنها یادگار باقی مانده از بابا.
۲۷۷	برق رفت اشک در چشمشان مادر حلقه زد، دوباره حسین دستگاه ساکشن باباست
۲۹۶	کتابهای کهنه: دبیرستانی شده بودم. هر سال اسم داداشمو از رو کتاباش خط می زدم و می بردم مدرسه. ولی اون سال نه! اول اسمش اضافه کردم شهید

داستان	
شروع کردند به شمردن خودشان: -یک، دو، سه دوباره: -یک، دو، سه و حالا ۳ سرباز ایرانی بهت زده در تاریکی مطلق به شبخ روبه رویشان خیره شده بودند. قدم قدم به آنها نزدیک شد. اسلحه اش را به طرف آنها گرفته بود. از میان ۳ نفر صدایی بلند شد: -یا حسین... اسلحه پایین آمد. شبخ برگشت، به راهش ادامه داد. میان راه عکسی از جیبش در آورد بوسه ای بر صورت پسرک زد: -یا حسین، حساب بی حساب	۲۲۲
(دست) تانک نزدیک می شد که پسر دستش را با چفیه بست و گفت: این دفعه رو هم طاقت بیار؛ آر پی جی را روی شانه برد و نشانه رفت. هر دو با هم شلیک کردند. تانک منهدم شد این طرف در میان گرد و غبار دست خون آلودی به سیم خاردار آویزان بود	۳۷۶
پدر من یک تروریست است. او یک بمب ساعتی درون سینه اش دارد؛ چندین تیرپشت عطلات پا و گردنش پنهان کرده است گاهی دست به عملیات انتحاری میزند؛ با اعمال شاقه نفس میکشد و مسئولیت زنده بودنش را هیچ نهادی به عهده نمیگیرد مادرم از وقتی پدر برگشت در حصر خانگی به سر می برد!! وقتی پدرت فنگ به دست میگیرد و می جنگد؛ مادرم تنها گریه میکند و خواهر کوچکم می خندد و می گوید: بابا دوباره موحی شده...	۲۶۲
ناخوانده! زن شعله گاز را کم کرد؛ و از مرد که برای باز کردن پنجره بلند می شد خواست صدای رادیو را بیش تر کند. یکی از دخترها پشت میز آشپزخانه روزنامه می خواند. دو تای دیگر مشغول چیدن سفره شام شدند. هر کدام چیزی روی میز گذاشتند. یکی سبد نان، دیگری لیوان، موشک هم مرگ.	۲۸۳
داستانک ساعت مچی - حاج صادق ، حاج صادق ، بدو بیا بچه ها به شهید سالم پیدا کردن توی این ۱۲ سالی که مسئول بچه های تفحص شده بودم ، این اولین باری نبود که بچه ها شهید سالم پیدا می کردند . خودمو رسوندم بالای سر شهیدی که فقط دست چپش از زیر خاک بیرون بود و ساعت و انگشتر خاک و خونیش روی اون هویدا . نگام که به ساعتش افتاد ، دلم لرزید و بغض گلومو گرفت . یاد شب عملیات کربلای ۴ افتادم : سید مرتضی دستی روی شونه م زد و گفت : - آقا صادق ، هر چی گفتم چشمم ساعتتو گرفته ، ندادیش که مال خودم ، لااقل بده به امشبو دست من باشه ،	۴۱۵
لانه گنجشک گنجشک چند بار خودش را به شیشه ی لودر کوبید و افتاد. مرد با چفیه عرق پیشانی اش را پاک کرد. باعجله لودر را خاموش کرد و پیاده شد. گنجشک نیمه جان افتاده بود روی خاک. صدای چند بچه گنجشک خورد به گوشش. رفت کنار بوته ای کوتاه و نشست بالای سرشان. مردی دوان دوان به او نزدیک شد. در حالی که نفس نفس می زد گفت، - حاجی لودرتو روشن کن، بچه های تفحص توی قسمت نوزده یه گور دسته جمعی پیدا کردن. مرد شانه هایش لرزید.	۳۲۱
برگه امتحانی برگه امتحانی را بدون اینکه جوابی داشته باشد فقط با یک اسم تابلو کرده بودند و زده بودند به دیوار دفتر مدرسه... گفت میروم و بعد که اوضاع آرام شد برمیگردم و امتحانم را میدهم... و برنگشت... سالهاست جنگ تمام شده است و مدیر، مدرسه، بچه ها، اولیاء ... و برگه امتحانی هنوزم که هنوز هست منتظرند...	۲۴۷
باران خمپاره باران خمپاره، سروهای شمشاد را از ریشه قطع کرده بود. پیکرهای پاک آبمردان تاریخ، بوسه بر خاک زده بودند. دشمن بالای سر هر گلی، بیرحمانه می ایستاد و تیر خلاص را میزد. وقتی نوبت به یاسر رسید، نگاهش را از آسمان گرفت و به چشمان پر از کینه ی مردی دوخت. تنها حسرتش در آن لحظه، دیدار پسر چند ماهه اش بود که آرزو داشت یکبار او را در بغل بگیرد و صورت نازنینش را بنگرد و اکنون آن انتظار و حسرت را با خود روانه ی بهشت ابدی کرد.	۵۰۵
خدا ساعت ۱۰. آلزامی مادربزرگ پیشرفت کرده دیگر مرا هم به یاد نمی آورد، ولی نمی دانم هر روز همین که ساعت ۱۰ می شود قاب عکس فرزند شهیدش را از طاقچه بر می دارد روی صورتش می گذارد و آرام گریه می کند.	۲۱۸

داستان	
سهمیه	
۵۰۶	<p>رادیو اعلام کرد: سهمیه ی مسکن برای خانواده های شهدا، جانبازان و ایثارگر... . راننده پوزخندی زد. خاکستر سیگارش را کنار پنجره تکاند و گفت: «ای بابا! چپ میرن سهمیه، راس میان سهمیه. مملکت شده مال اینا، عجب بخور بخوری راه انداختن. یکی نیست بگه؛ آخه مگه چیکار کردن؟» مسافر ماسک را از جلوی دهانش برداشت. خواست چیزی بگوید که سرفه امانش نداد. سرش را از شیشه بیرن برد و نفس عمیقی کشید. صدای خمپاره ها و ناله ی بچه هایی که قتل عام می شدند توی سرش پیچید. سوزشی در سینه اش احساس کرد. دست روی پای مصنوعی اش گذاشت و چشم هایش پر شد. راننده همچنان داشت بد و بیراه می گفت</p>
۲۹۳	<p>دخترک روی خرابه های اتاقش نشسته بود و به عروسکش التماس می کرد، عروسک میخواست باساز دهنی قرمز دفن شود، او هنوز آخرین آهنگش رانواخته بود.</p>
۱۹۷	<p>هنوز خون چفیه برادرم خشک نشده بود که معبر را گرفتیم . ته حلقم می سوخت ، که با اشاره فرمانده ، آب قمقه ام را به لبهای خشک اولین اسیر نزدیک کردم .</p>
۲۰۰	<p>روی هر دیوار لبخند شهیدی او را بدرقه می کرد . سردار ، زیر باران رنگی بیلپورد اجناس ، طی طریق می کرد . چرخ ویلچرش در چاله ای گیر کرد ، چند جوان مو بلند ، دستش انداختند . بغض در گلویش شکست . خواب پرندهای آشفته شد .</p>
جامانده	
۱۷۳	<p>هم زمان باصفیر صلوات، مردم ومسئولین بالای پل رسیدند،الا،مردجانباز که پله برقی را افتتاح کرده بود.</p>
۱۲۸	<p>بیست و پنج سال است دو بشقاب درون سفره می چیند یک چشمش به در یک چشمش به قاب عکس روی دیوار است خودش می گوید: پلاک شکسته و چند تکه استخوان که برای من پسر نمی شود!</p>
دلشوره ی بسوه زن*	
۳۶۱	<p>سهمش را از این همه خاک گرفت. پلاک دور گردن مردش را پس دادند. شوهرش را دور گردنش حلقه کرد. امشب هزاربار راحتتر روی تخت دونفره میمرد</p>
پیش بینی نادرست	
۱۹	<p>می گفت: آدم وقتی ابروهایش سفید شود میمیرد، درست مثل پدر بزرگ. سی سالش تمام نشده بود که ابروهایش سفید شد، درست شبیه پدر بزرگ، اما او نمرد، شهید شد.</p>
تصمیم فرمانده	
۲۰	<p>نمی خواست عید مردم را خراب کند، جنازه ی برادرش را آنقدر در سردخانه نگه داشت که از سرما کبود شد.</p>
آخرین ترکش	
۱۲۰	<p>آخرین ترکش را که در آوردند، خاطرات خودش را به بنیاد داد. تمام خاطرات هشت ساله اش شد، یک سرباز کوچک سربی.</p>
۴۸۷	<p>سرمادر را حنا می گذارم. چشمانش دیگر سوپی ندارد. درین سالها اوشمع بدون اشک بوده . خوابت رادیده که بالای یک کوه بلند ایستاده ای. از رادیوشنیده است فردا چند شهید گمنام میاورند.</p>
۴۹۳	<p>واهیگ شب های عملیات توسل میخواند. همه جاباماهمراه بود پدرش میخواست ازماندن در جنگ منصرفش کند واهیگ مقابل پدر به زانو نشست و گفت . مسیح ما همراه مهدی ظهور خواهد کرد.</p>
۴۹۴	<p>پاهایش روی مین جامانده بود ؛ پشت همین سیم خاردارها که حالا ایستاده بود. روی همین زمین که امروز گرم بود. انگشتهایش را چفت کرد به دسته صندلی چرخدار. زمین همان زمین بود از وسعتش کم نشده بود. خورشید به دستهایش</p>
بازگشت	
۴۰۹	<p>-:بزا سلامتی آزاده ها صلوات. روبرویش که ایستاد، نگاهش خیس شد: سلام خانم. ماشالله تغییر نکردی! و دست به موهای سفیدش کشید. زن دست دور گردنش انداخت و با بغض گفت: من مریم هستم بابا.</p>
۲۴۰	<p>دانه های تسبیح را می چرخاند و پسر منتظر بود پدر نتیجه را بگوید . برو نرو برو... پسر خوشحال بود و پدر گریه هایش را روی دانه ی جا مانده داخل مشتش پنهان می کرد.</p>
۳۳۸	<p>اولین استکان چایی اش را که خورد. دخترک پرسید پدر سوغاتی من؟ مرد به سرفه افتاد و قطرات چایی با اشکهای دخترک آمیخته شد. پدر دستش را به طرف اکسیژن دراز کرد و دخترک به سمتش دوید دستی کشید و آهسته گفت : پدر اینکه برای من بزرگ است.</p>
۳۲۹	<p>سجده صدای اذان بلند شد. مرد گوشه مسجد ایستاده بود به نماز. یکی دورتر آرام گفت: ببین سجده اش مشکل دارد پایش صاف نیست. دیگری آرام تر جواب داد: او سالها قبل روی مین سجده کرده است دلش صاف است</p>
۳۳۰	<p>سجده صدای اذان بلند شد. مرد گوشه مسجد ایستاده بود به نماز. یکی دورتر آرام گفت: ببین سجده اش مشکل دارد پایش صاف نیست. دیگری آرام تر جواب داد: او سالها قبل روی مین سجده کرده است دلش صاف است</p>

داستان	
<p>آتش بس در بازی</p> <p>سنگ کاغذ صبر کن پسرم! دست های مرا قیچی جنگ مدت هاست، بریده است. سنگت را کنار بگذار. تو در امانی!</p>	۷۵
<p>شربت شیرین</p> <p>درست نمی داند اما می تواند حدس بزند رنگ قرمزی که در این سطر جاری است، خون بی گناه کدامین رزمنده است. با تمام وجود آه می کشد و به او غبطه می خورد که ناگه واپسین نقطه ی مین داستان زیر پایش منفجر می شود و همه ی صفحه را قرمز می کند.</p>	۴۵۱
<p>هووی فلزی</p> <p>مادر، ترکش های قلب پدر را هووی خودش می داند و پدر هر بار بیدیه او اطمینان دهد که هیچ تکه فلزی نمی تواند جای او را در قلبش بگیرد!</p>	۴۴۶
<p>سونامی در اتاق در بسته:</p> <p>موج که بیاد مثل همیشه، مادر، پدر را در اتاق، حبس می کند پدر، نفس را در سینه ما. پدر تنها دریایی است که در اتاق در بسته، سونامی به راه می اندازد و دستان پانسمان شده اش !هر صبح، تمام قطعه های حقوق بشر را، زیر سوال می برد</p>	۴۴۸
<p>پازل آشفته</p> <p>پدر در هر عملیات تکه ای از بدنش را جا گذاشت، پدر، پازل آشفته ای است که تنها با شهادت کامل می شود!</p>	۴۶۷
<p>خاله فاطمه مثل همیشه که عصرها توی حیاط کنار سماور می نشست و جای می خورد، روی تخت چوبی نشسته بود تادختر و نوه اش بیان و جای عصر رو با هم بخورن. داشت حیاط رو نظاره می کرد که چشمش به گل نیلوفر پیچیده به دور درخت افتاد. آه بلندی کشید و نم اشکی به چشمش نشست. اونروز بعد از ظهر محسن عازم جبهه بود صبح محسن نخ آورده بود و بین دو دیوار بسته بود و با احتیاط شاخه نیلوفر رو به روی نخ کشیده بود و به فاطمه خانم گفته بود: مامان من دارم میرم هر موقع به این گلها نگاه کردی یاد من بیفت. حالا سالهاست که محسن نیلوفرانه سفر ک</p>	۴۹۷
<p>بسته های لباس، پتو، جعبه های تن ماهی، شیشه های آبلیمو، کمیوتها همه و همه بار کامیون ها زده شد... ساربانای طویل به راه افتاده سمت جبهه.. در جاده های پر پیچ و خم کردستان، تا چشم کار میکرد جاده بود و کوه و صخره... به اینجای صحبتمان که رسیدیم چشمان پدر خیس شد: چیزهای دیگری هم بودگاهی.. جنازه هایی بی سر نقش بر زمین و سرهایی که برای جایزه پیش صدام برده شده بود</p>	۵۰۲